

هفت خوان رستم

از شاهنامه ی فردوسی

تنظیم از دکتر عباس احمدی

رفتن کیکاووس به مازندران

کیکاووس، پس از مرگ پدر، به تخت پادشاهی ایران تکیه می زند. روزی یکی از رامشگران دربار، که اهل مازندران است از سرزمین مادری اش برای شاه با آب و تاب تعریف می کند. کیکاووس به هوس می افتد که به مازندران لشکر بکشد و آن جا را تسخیر کند. بزرگان سپاه چون این خبر را می شنوند ناراحت می شوند و به او می گویند که جمشید با آن قدرت و شکوه که دیو و مرغ و پری به فرمان اش بود، هرگز جرات نکرد به مازندران لشکر بکشد، حال چگونه تو می خواهی به این کار خطرناک دست بزنی. با این کار، هم خودت را به کشتن می دهی و هم ما را به هلاکت خواهی انداخت. اما کیکاووس اندرز آن ها را نمی پذیرد و برای فتح مازندران به سوی آن سرزمین لشگر می کشد.

کیکاووس، وقتی به سرزمین مازندران می رسد، در دامنه ی کوه «اسپروز» خیمه می زند و به شهر مازندران حمله می کند. زن و کودک و پیر و جوان را از دم تیغ می گذراند و شهر را غارت می کند و ساختمان های آن را به آتش می کشد و به جای تریاق درمان کننده، زهر کشنده به حلقوم مردم شهر می ریزد.

ببارید شمشیر و گرز گران	بشد تا در شهر مازندران
نیافت از سر تیغ او زینهار	زن و کودک و مرد با دستوار
پپالود بر جای تریاک، زهر (ص ۲۵۱)	همی کرد غارت، همی سوخت شهر

اسیر شدن کیکاووس به دست دیو سفید

چون خبر حمله ی کیکاووس به دیو سفید می رسد، به جنگ کیکاووس می آید و به کمک جادو ابر سیاهی به سوی سپاه ایران می فرستد که هوا را چون روی سیاهان زنگبار سیاه می کند. این ابر جادویی باعث می شود که چشمان کیکاووس و پهلوانان سپاه ایران کور شود و نتوانند جایی را ببینند.

جهان کرد، چون روی زنگی، سیاه	شب آمد، یکی ابر شد با سپاه
پراکنده شد لشکر ایران به دشت	ز گردون بسی سنگ بارید و خشت
جهانجوی را چشم تاریک شد	چو بگذشت شب، روز نزدیک شد
بد آمد ز کردار او بر سپاه	چو تاریک شد چشم کاووس شاه
نه خورشید بینند روشن نه ماه (ص ۲۵۳)	همه پهلوانان ایران و شاه

دیو سفید، کیکاووس را شکست می دهد و سپاهیان ایران را اسیر می کند و دوازده هزار دیو جنگی را برای نگهداری از آن ها مامور می کند و خود به مقرر فرماندهی اش باز می گردد.

همه گنج تاراج و لشکر اسیر	جوان دولت و بخت برگشت پیر
از آن نره دیوان خنجر گذار	گزین کرد جنگی ده و دو هزار
بر ایرانیان بر، نگهدار کرد	سر سرکشان پر ز تیمار کرد (ص ۲۵۳)

خوان اول جنگ رخس با شیر

کیکاووس، که با چشمان نابینا در چنگ دیو سفید گرفتار شده است، پیکی به زابلستان می فرستد و از رستم کمک می خواهد. رستم برای نجات کیکاووس، یکه و تنها با اسب خود رخس، از زابلستان به سوی مازندران به راه می افتد. رستم پس از چند روز به دشت پهناوری می رسد که پر از گور خر است. یکی از گور خر ها را با کمند شکار می کند. با خار و هیزم آتشی درست می کند و گور خر را روی آتش کباب می کند.

کمند کیانی بینداخت شیر	به حلق اندر آورد گور دلیر
ز پیکان تیر، آتشی بر فروخت	بر آن، خار و هیزم، همی بر بسوخت
بر آن آتش تیز، بریانش کرد	از آن پس که بی توش و بی جاناش کرد
بخورد و بینداخت دور استخوان	همین بود دیگ و همین بود خوان (ص ۲۵۶)

رستم پس از خوردن غذا، لگام از سر رخس بر می دارد و او را در مرغزار رها می کند. رستم از ساقه های نی برای خود بستری درست می کند و در آن بیابان پر خطر به خواب می رود.

لگام از سر رخس برداشت خوار	چراننده بگذاشت در مرغزار
یکی نیستان بستر خواب ساخت	در بیم را جای ایمن شناخت (ص ۲۵۷)

در آن نیستان، شیر درنده ای زندگی می کند. چون پاسی از شب می گذرد، شیر به کنام خود بر می گردد و چون به نزدیک لانه اش می رسد، مرد پیلتنی را می بیند که در خواب است و اسبی که در کنار او به چرا مشغول است. شیر با خود می گوید برای آن که سوار را به چنگ بیاورم، اول باید اسب را بکشم.

در آن نیستان، بیشه ی شیر بود	که پیلی نیارست از آن نی درود
چو یک پاس بگذشت، درنده شیر	به پیش کنام خود آمد دلیر
بنی بر، یکی پیلتن خفته دید	بر او، یکی اسب، آشفته دید
نخست اسب را گفت باید شکست	چو خواهم خود آید سوارم به دست (ص ۲۵۷)

شیر به رخس حمله می کند. رخس مانند آتش به جوش می آید. دو دست خود را بلند می کند و بر سر شیر می کوبد و در همان حال، با دندان تیز، پشت شیر را می درد. رخس شیر را به خاک می اندازد و او را زیر سم خود پاره پاره می کند.

سوی رخسِ رخشان، پیامد دمان	چو آتش، بجوشید، رخس آن زمان
دوستان در آورد و زد بر سرش	همان تیز دندان، به پشت اندرش
همی زدش بر خاک تا پاره کرد	ددی را بدان چاره، بی چاره کرد (ص ۲۵۷)

رستم از خواب بیدار می شود و شیر درنده را می بیند که بی جان بر خاک افتاده است. به رخس می گوید که چرا با شیر درنده جنگ کردی. اگر کشته می شدی، من با این زره و جوشن و کلاه خود، چگونه می توانستم این همه کمند و کمان و شمشیر و گرز و زره و جوشن را، دست تنها، به مازندارن حمل کنم.

چو بیدار شد، رستم تیز چنگ	جهان دید بر شیر درنده، تنگ
چنین گفت با رخس، کای هوشیار	که گفت که با شیر کن کارزار
اگر تو شدی کشته بر دست او	من این بیر و این مغفر جنگ جوی
چگونه کشیدم به مازندران	کمند و کمان، تیغ و گرز گران (ص ۲۵۷)

رستم این را می گوید و دوباره به خواب می رود. بامدادان که خورشید از پشت کوه سیاه سر می زند، رستم از خواب بیدار می شود. رخس را زین می کند و به سوی مازندران به راه می افتد.

بگفت و بخفت و بر آسود دیر	گو نامبردار و گُرد دلیر
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه	تهمن ز خواب خوش آمد ستوه
تن رخس بسترد و زین بر نهاد	زیزدان نیکی دهش کرد یاد (ص ۲۵۷)

دنباله ی ماجراهای رستم را در شماره ی آینده، در خوان دوم، با هم خواهیم خواند.

منبع

شاهنامه ی فردوسی از روی چاپ معروف ژول مول، جلد ۱، سازمان کتاب های جیبی، تهران ۱۳۴۵.

Email: abbas.ahmadi@mailcity.com

Web site: <http://news.gooya.com/ahmadi.php>

<http://AbbasAhmadi.Tripod.com>

File: Phwan1.vnf